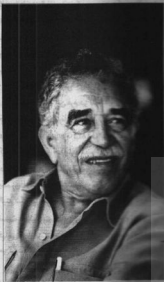


## ۹ فن فراموش شده گارسیا مارکز



دلیل نگارش این مقاله، به نوعی تشویق‌های دلگرم‌کننده‌ای بود که بعد از طرح مطلب مربوط به جنوف و نگارش داستان‌های کوتاه دشوار در شماره هشتم و دهم گلستانه از سوی چند نفری از افراد کتاب، از واقف‌ولی به مناسبت و الفی صاحب‌نظر در نقد و تحلیل داستان کوتاه دریافت کردم. افرادی که به دلایل مختلف دوست دارند مثل سیرغ در کوه کاف بهمان از نظر باقی‌مانده (کسی نمی‌ماند، شاید می‌خواهند از وزن اهام درمان باشند). اما سوای تشبیهات شاهانه، نظر این قبیل افراد می‌تواند برای فرسکی مهم و اساسی باشد. پیشنهاد آن‌ها بود که این فصل به‌صورت ادامه باید و یکی‌شان پیشنهاد کرد که در خصوص داستان‌های کوتاه مارکز هم مطالبی را که مدتها قبل به صورت گفت‌وگوها و یادداشت‌های پراکنده روی‌پدال کرده بودیم، مکتوب کنیم. عیبده داشت که مارکز نیز از سطح نویسندگانی است که به مناسبت و الفی رنج برده‌اند و این هم از آثار وی نشود است. با توجه به نوع علاقه و تسلط خوانندگان گلستانه، این سطح مطلب در شرایط فعلی می‌تواند تا حدی روشنگری ایجاد کند. گفته که در حال حاضر فرست جعب آوری مطلب کاملی ندارم و انگهی دیگر در ایران کسی زیاد در بند رتالیسم جادویی و نظیر این نیست. به نوعی تب مارکز که زمانی خیلی تند هم بود زود هم به عرق نشست و رتالیسم جادویی به‌طور نسبی از ذهن‌آنگاه‌ها حرم مغلاف بود و ارزش کار مارکز را بالاتر از این می‌دانست که در زمان و مکان محصور شود. البته حتی هم داشت. طعاری به‌مت‌کر دیم و نتیجه این‌که من این یادداشت را بدون توجه به مناسبت‌ها (نظیر چندمین سالگرد تولد مارکز) یا روز بزرگداشت رتالیسم جادویی (و...) و به‌صورت تلقیفی نشر دهم و نه چندان دقیق از چند نکته به‌ظاهر بی‌اهمیت روی کاغذ آوردم. انارهای به‌ویژه اساسی‌ولی فراموش شده شیوه‌نگار مارکز کردم و بعد هم به آن چه زحمت فرم را در خصوص مفهوم رتالیسم جادویی از یکسو و شخصیت خاص نویسنده از سوی دیگر مشغول کرده بود.

انارانی داشته‌ام. این‌ها را می‌توانیم به‌عنوان یک فصل در کتاب «فراموش شده‌ها» قرار دهیم. این فصل به‌عنوان یک فصل در کتاب «فراموش شده‌ها» قرار دهیم.

بسیار متوجه‌ام که به فارسی هم ترجمه شده است. این ترجمه گویا - لیلی گلستان و سعیده رومی - این‌ها در کنار مطالعه مداوم و مکرر داستان‌ها و به خصوص داستان‌های کوتاه و بلند او (نظیر کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد و یا گزارش یک قتل) تا حتی ایجاد بینش می‌کند. در واقع قضاوتی که می‌کنم بر همین پایه است. شاید کمی دیر باشد اما اگر در خصوص تفاریف کار مارکز و آن‌چه می‌خواهم سخنان تسلا را بکنم، پیش از این، در مابگانی بیوه‌های ادبی کشور آشنایی به تفصیل و در حد لازم وجود داشت، با حداقل به نظر من می‌رسید. بسیار خوشحال می‌شدم که به جای تکرار مکررات، در خصوص موارد دیگر هنر نویسنده صحبت کنیم. حداقل تا امروز که چنین نبوده است. این را هم ذکر

زمانی بود سترگ کلمبایی و برنده جایزه نوبل، گابریل گارسیا مارکز و رتالیسم به اصطلاح جادویی او. ادبیات متنوع ایران را به تسخیر خود درآورده بود. امواج شهرت نویسنده مرزهای دنیا را درنوردیده و وارد کشور ما شده و قلب‌های فرهیختگان ادبی و هنری ما را نیز سخت به تیفین واداشته بود. به‌علاوه طبیعی بعد از گذشت دو دهه، این روزها تب مارکز در ایران تا حدی فروکش کرده است و سخن چندی از او بر سر زبان‌ها نیست. این البته بویایی هنر خلاق است و نمی‌توان بر جامعه ادبی خرده گرفت. منتھی چه در زمان فراگیری شهرت افسانه‌ای نویسنده و چه در هنگام افول نسبی این شهرت، در قسمت اعظم ستایش‌ها و نقدها

در پیچه

کرده باشیم که من در خصوص رمان‌های مارکز اظهار نظر نمی‌کنم. شاید مثال‌هایی باورم ولی عمده محور صحبت من داستان‌های کوتاه و البته داستان‌های بلند مشهور نویسنده است که چنان‌که ذکر کردم، به دفعات و با ترجمه‌های متعدد، منتشر شده است.

سواً تحلیل‌گرانی که در زمینه نویسندگی نیز از تجربه حرفه‌ای برخوردارند و به تبع این می‌توانند ظرایف کار یک نویسنده را از نوشته‌های او دریابند. جامعه ادبی، گارسیا مارکز را نویسنده‌ای می‌داند که به سبب وارد کردن عناصر فرواقع‌ی در بطن به‌اصلاح واقعی داستان، نوعی سبک جدید و با حداقل شیوه جدید روایت به دنیای ادبیات معرفی کرده است. این نکته صحیحی است اما گوش مطلق‌گرایان به آن اگر نگوییم صحیح حداقل معقول نیست. نوعی ظاهربینی است که در موازات متأسفانه می‌تواند گمراه‌کننده نیز باشد. بعد داریم که در دهه شصت و هفتاد در اوج بالا گرفتن تب مارکز در ایران، داستان‌هایی نوشته می‌شد که ملامت‌آمیز بود از خون‌هایی که از این سر شیو به آن سر جریان می‌یابند. پرشده‌هایی که به هر دو حواله می‌شد می‌شوند و زن‌های بسیار زیبایی که در حین بهین کردن لباس‌های شسته شده به هوا بیرون می‌کشند بخش عمده این داستان‌ها (حداقل آن تعدادی که من سعادت خواندن و یا شنیدنشان را داشته‌ام) گزیری خاص خود را داشتند ولی از وجوه برجسته کار نویسنده تهی بودند. در واقع جامعه ادبی ایران، به همان معضلی دچار شده بود که جهان نسبت پس‌از به شهرت رسیدن آنست همینگی که دچار گردید. تب همینگوی فراگیر شد و بسیاری به بیرونی پر شور او پندل شدند یا این همه فحش‌کن آفتاب در پایداری در مقدمه استاذانه خود و بیرون‌داری در خاطر نشان کردند. که هر کسی در سبزه‌های گل همینگوی را دریافت. داستان‌هایی آن روزگار هم ملامت‌آمیز شده بود از جملات تکراری، لغزش‌های سبک و شخصیت‌های مستغلب و زخیم‌خود را این‌که این‌ها ترتیباً و یا به قولی رومانی قهر باشکوه سبک همینگوی بودند. تردیدی نیست اما متأسفانه در آن زمان، سرزمین نخل هنرمندانه استانی به‌طور مطلق به اشغال عمارت‌هایی در آمد که

همانند بسیاری از خانه‌هایی که این روزها ساخته می‌شود، در همان روسا به پایان رسیده بودند. با غفلت از این‌که هر رومانی لاجرم می‌بایست بر زبربنای استوار متکی گردد و گرچه با پیش یک نسیم ساده نیز فرو خواهد ریخت.

به همین ترتیب قصوت در خصوص هیاهوی رالیسم جادویی در ایران، چنین توجه به هسته اصلی هر نویسنده نشان گرفته از نوعی قصوت احساسی و نه چندان عمیق است. درست مثل این‌که شعر حافظ را به سبب ملاً جلی‌گی که بین دو کلمه وجود دارد با اشاره به لفظ قه و با واقع‌ی غریبی، شاعرک شامو و دیگر وجود برجسته آن را نیکو نگوییم. من در سه بخش (سه نکته) به بحث‌هایی از وجوه شخصی کار نویسنده اشاره می‌کنم. تقصیراتی که من در نوشتن است و هر قافای برای طلب آرزویم خواننده آنکه خود می‌تواند شکست دیگری را بر آن بیفزاید و به تبع تعجب خود بر آن دخل و تصرف کند چه بسا وجوه متعدد دیگری نیز باشند که از دید من پنهان مانده‌اند.

نکته - سیار - نخستین دلیل آن‌که هر مارکز عنصر اصلی و بنیادین در سبک و روش فنی و روش نوشتاری و واقعیت است و تعریف خیال‌پردازی آن این شرایط است. هر چیز نیازمند تحقیق و بررسی فراقلمی است. نیازمند جمع‌آوری، تطبیق و طبقه‌بندی و تدوین روش‌نگارانه اطلاعات است. هنر کسی که در ادامه مطلب اشاره‌ای به واقعیت و فراقصیت رالیسم جادویی خواهم داشت، خواننده خود می‌تواند روی این مسئله تعمق کند. فکر می‌کنم هر کس که به دنبال تعریفی از واقعیت خواهد بود، اگر به صورت دقیق و روشنگار بررسی شوند حتی کلم صورت بیان معادله و تباری از هرگونه رتبه استانی، به‌طور خودبه‌خود حالت فرواقع‌ی به

خود خواهد گرفت. در واقع این‌گونه واقعیت‌ها به نوعی فرواقعیت را در بطن خود مستتر دارند. اما اصل اساسی در این میان، بیان دقیق و عمیق ابعاد متفاوت آن‌هاست. به هر حال مارکز به عنوان یک نویسنده و با استفاده از کثف و شهودهای خلاقانه خود، عماره تحقیق و بررسی‌های طولانی مدت و دقیق خود را با کمک ترندهای نویسندگی رنگ و لعاب هری می‌زند که برای کلیه نویسندگان جهان و

به ویژه نویسندگان امریکای لاتین طبیعی هم هست اما این به آن معنی دست زدن به این‌گونه شکردهای کلیتی پیش‌از حصول اطمینان از استحکام زیربنای تحقیقی و اطلاعاتی داستان‌ها، نیست.

می‌توان شکره کاری مارکز را خلاصه کرد. نگاه به یک واقعیه به ظاهر ساده و نه چندان گسترده به‌طور دقیق و متمرکز، مارکز شیوه نویسندگی‌اش را - آگاه یا ناآگاه - بر مبنای قواعدی پیاده کرده است که یک دانشمند علوم طبیعی، در کار پژوهشی‌اش پیاده می‌کند. برهیز از تستت در انتخاب موضوع، محور قرار دادن یک موضوع واحد و تکرش عمیق در آن تکرشی که به هیچ روی شتاب‌بزنده و اضطراب‌آلود نیست.

تصور می‌کنم همه کسانی که داستان‌های کوتاه و بلند مارکز را مطالعه کرده‌اند، به نوعی خط سیر فکری او را دریافته‌اند. داستان‌ها به نحوی به هم مرتبط هستند و در هر یک بخشی (شاید قطعه‌ای) از وقایع و شخصیت‌های خاص او خود را نشان می‌دهند. تمرکز مارکز جالب توجه است. به نوعی به تمرکز موضوعی چندسابقه می‌ماند. داستان‌های نه‌نگاره، فرامی و زویی، ماجراهای سمیور، ناپلور دشت، شاهتیر سقف را بلندتر از فرازید درودگران و... که تماماً حول‌وحوش یک تفکر واحد و شخصیت‌هایی خاص دور می‌زند. انگار که نویسنده در هر داستان به نوعی ضمن تکمیل اطلاعات خواننده، خود را برای جنبش طرح اصلی فکری آماده می‌کند. درست نمی‌دانم که مارکز صرفاً یا هدف نگارش صد سال تنهایی و یا باینتر پدر سالار، به نگارش این داستان‌ها دستزده یا این‌که نگارش این داستان‌ها، به‌طور خودبه‌خود ذهن وی را به سمت نگارش زمان‌ها سوق داده است. هر چه هست، در این داستان‌ها می‌توان ردهایی عمیق از عصر تحقیق و تجربه را مشاهده کرد. انگار که نویسنده نمره تحقیقات خود را به صورت یادداشت‌های کوتاه ولی طبقه‌بندی شده روی کاغذ می‌آورده است.

عمده خوانندگان، داستان بلند گزارش یک قتل را خوانده‌اند. بی‌تردید گزارش یک قتل از شاهکارهای مارکز است. نوعی سارافیرینی نژادی‌هایی که در گذشته در تئاترهای یونانی و با

شاهکارهای ادبی مانند ایلدای و اودیسه شاهنامه فردوسی، و یا نمایشنامه‌های شکسپیر نمود یافته است. جالب است که در گزارش یک قتل، ترازوی نوین، به‌طور کامل در دل یک واقعه به ظاهر بروت و پیش‌پا افتاده و در یک روستای دور افتاده کلمبیا بازآفرینی شده است. آن‌چه بدان اشاره کردم می‌تواند در گزارش یک قتل مصداق داشته باشد. نخست این‌که اساساً انتخاب چنین مضمونی خود به هوش، خلاقیت ادبی و بالاتر از این دو، دقت نظر و مطالعه نیاز دارد. شاید این مطالعه ابتدایی خود وقت زیادی از نویسنده بگیرد. نویسنده باید بعد از جمع‌آوری اطلاعات اولیه، طبقه‌بندی، تنظیم و مطالعه آن‌ها، به نتیجه برسد که آیا حادثه مجوری (سرگ سانتیاگومز)، آن ارزش ادبی را دارد که دستمایه یک کار طولانی مدت قرار گیرد یا خیر. به دنبال این، باید به جستجوی نکات برجسته کار و محوریت موضوع بپردازد و بعد برای جست‌وجوی خودشن یک خط‌مدبریتی ترسیم کند تا از تشتت‌های ناشی از جمع‌آوری اطلاعات بپویهد و سردرگمی‌های ناشی از آن برهیز شود. بعد از این، در صورتی که بتوان در بطن ماجرا جذابیت یک ترازوی تمام عیار را یافت، مراحل طولانی تحقیق و بررسی به منظور نگارش داستان آغاز می‌شود.

درست به خاطر ندارم ولی فکر می‌کنم مارکز در مصاحبه با مندورا زمان لازم برای نگارش گزارش یک قتل را بیش از پانزده سال (شاید سی سال) ذکر کرده است. در خانه مطلب به شخصیت خاص نویسنده اشاره خواهم کرد اما در این‌جا قسم این است که اذعان کنم این زمان طولانی قدرمسلّم صرف خیال‌پردازی و آفرینش یک ماجرای سراسر تخیلی در ذهن نشده است. بلکه برای به‌مست آوردن اطلاعات لازم جهت منسجم کردن و تدوین ماجرا صرف شده است. مارکز در بطن داستان اشاره به حضور خودش می‌کند. به مصاحبه‌های خودش با افسراد مختلف درگیر با ماجرا، در عین حال در مصاحبه‌هایش به این نکته اشاره می‌کند که برای نگارش کتاب مجبور شده است تمام پرونده‌های مربوط به حادثه را از زیر خورل‌ها گردوخاک دادگاه فکسکی روستای ماکونو بیرون بیاورد و تنظیم کند و به مطالعه و یادداشت‌برداری بپردازد. در واقع

ماجرای قتل سانتیاگومز، قطعات فراموش شده و بلکه گمشده بسیاری داشته است که برای نویسنده لازم بوده است آن‌ها را یک‌پیک به‌مست بگیرد. با دقت کنار هم بچیند به آن‌ها توالی منطقی ببخشد و به شکل یک بسته اطلاعاتی به خواننده عرضه کند. یا در نظر گرفتن این‌که صدایه در کسب آن زمان اینترنت و ماهواره هم وجود نداشته است! دشواری گام گذاشتن در چنین مسیری به یکی دو مورد محدود نمی‌شود. این روزها با وجود پیشرفت سیستم‌های خبررسانی، ماجرای نظیر قتل یک نفر بی‌نام و نشان در یک شهرک بی‌نام و به قبری بی‌اهمیت تلقی می‌شود که شاید در لوح توجه، از دو سه خط ستون حوادث یک پرونده محلی بیرون نزنند. حال تصور کنیم بحث این اطلاعات مربوط به قتل سانتیاگومز در روستای ماکونودی کلمبیا و در دهه‌های اول قرن بیستم چه معضلی بوده است. احتمال قوی برای خود اعلی‌هم قضیه به قبری بی‌اهمیت تلقی می‌شد که کسی درصدد تدوین آن، حتی به صورت یک نامه یا یادداشت مختصر برنیامد است. نویسنده با کسی که می‌خواهد به بیان منسجم و مستدل آن دست ببرد، می‌بایست به‌طور مطلق از صحنه خارج شود و واقع می‌بایست حادثه را از بیرون مشاهده کند. اولین نطفه آن تا بلوغ کامل، بیرون و خارج از حصار کامل بازسازی کند. این بازسازی مخصوص برای نویسنده وقت زیادی می‌گیرد. مورخ می‌تواند از بخش‌های از حادثه به دلیل نبود اطلاعات بگذرد و کسی بر او واردی نمی‌گیرد. کافی است دیگر کسی از این بخش به دلیل نبود اطلاعات نقلی که در دسترسش نکرده اما نویسنده نمی‌تواند بدون استوف کامل به ماجرا به نوشتن بپردازد. فقدان اطلاعات حتی در یک زمینه جزئی تمامی برداشت‌های خواننده را درهم می‌ریزد و به داستان لطمه جدی می‌زند.

به هر حال جای خوشبینی نازد که ماجرای قتل سانتیاگومز بعد از این همه تلاشی و تحمل مشکلات جذب درآمده و توانسته پاسخ رنج نویسنده را بدهد. معمولاً کسی به نویسنده سند تضمین شده نمی‌دهد که به‌رغم همه این مشکلات، دست‌آخِر، مطلب چیز دندان‌گیری از کار دربیاید. اگر گزارش یک قتل هم چنین سرنوشتی داشته باشد به

خیل داستان‌هایی می‌بویست که مارکز در نیمه راه روانه سطل زباله کرده است. داستان‌هایی که ظاهراً تعداد آن‌ها کم هم نبوده است.

این مثال را از این جهت آوردم که قدری شوکت‌تر مسئله تلاش فکری نویسنده و به نوعی عقربون روح او را توجه کرده باشم. می‌خواستم به مسائل دیگری نیز اشاره کنم که به همین موضوع برمی‌گردند. از جمله این‌که وحدت جغرافیایی و موضوعی داستان‌های مارکز بدیع است. وحدت در انتخاب محل، انتخاب موضوع، انتخاب یک حادثه عسدر در پرداخت موضوع و بعد تمرکز فوق‌العاده جزیی آن، در صورتی که با حرکت آرام و تدریجی کتب اطلاعات، پردازش اطلاعات، رسیدن به نوعی نظم ذهنی و در نهایت بیان صریح و صادقله آن همراه باشد. شاهکار می‌آفریند این امر در مورد مارکز صادق است. هرچند به دلایلی که ذکر خواهم کرد اتخاذ این شیوه از عهده کم‌تر کسی برمی‌آید. به دلیل محدودیت‌های موجود، این بحث‌ها را به آینده واگذار می‌کنم.

نکته دوم، به مفهوم واقعی رئالیسم جادویی برمی‌گردد. منظوم آن‌گونه شرح و تفصیل مفاهیم نیست که در کتاب‌های ادبی درج می‌شود، و معمولاً با بیانی سخت و پیچیده همراه است. منظوم مفهومی است که یک نویسنده و به خصوص یک نویسنده سرسختی از این عبارت برداشت می‌کند. در مصاحبه‌هایی که با مارکز انجام شده، از به اصطلاح بخش‌های فراواقعی داستان‌هایش زیاد سؤال کرده‌اند. البته مارکز منکر نشده که این بخش‌ها (تظیر پرواز رمدیوس خونگانه، یا هجوم پرندگان یا راه افتادن خون از یک سر شهر به سر دیگر) به نوعی با درکی که مردم از واقعیت دارند، ناسازگار به نظر می‌رسد. منتهی روی نوع مردم، از نظر گستره جغرافیایی تأکید زیادی داشته است. در عین حال، وی به منشا این وقایع اشاره می‌کند و به نوعی منبع مستندی برای آن‌چه عنوان کرده، ارائه می‌کند. به عنوان مثال داستان استادانه عشق سال‌های وایبی، و قضیه عشق لیلی و مجنونو دو شخصیت مجوری داستان که پس از پنج‌هجومه سال و اندی، به وصال تبدیل می‌شود، از مطلق آغاز شده که مارکز در روزنامه خوانده است. فردی پس از چند دهه عاشقی

و هجران، بالاخره در سنین بلای عمر به وصال معشوق می‌رسد، خبیه، این ایده عجیب دلی (مستند) با زندگی براساس واقعیت بدر مارکز می‌آمیزد و با رنگ‌و لعاب کلمبایی آن زمان رنگ می‌خورد و در نهایت با روایتی از شکردهای دل‌انگیز ادیبی، به صورت یک اثر گنجا به خواننده ارائه می‌گردد.

مسئله واضح دیگر آن است که در خصوص گزارش یک قتل عنوان کردم، ماجرای قتل سانتیاگو، یک تراژدی واقعی است. هیچ‌کس نمی‌خواستند که او بمیرد و در عین حال همه به مرگ او کمک کرده‌اند. انگار که یک نیروی ملواری ارائه

بیشتری مقدر کرده بوده که این شخص باید کشته شود. این مسئله به‌طور کامل برمیانی مدارک مستند بازسازی شده ولی اکثر آن را به حساب نوعی ورود به عرصه فرواقعبیت می‌گذارند. یعنی عقیده دارند که این‌طور وقایع در زندگی عادی انسان امروز روی نمی‌دهد و بازسازی آن براساس کتب قویه تخیل یک انسان خلاق است که در عین حال از تخیلی بی‌رومند برخوردار است و در فضای حیل و واقعیت و خیال، با نثر و شعر نوسان می‌کند.

صداقت من منکر هنر نویسنده در انتخاب شیوه بیان خاص نیستم. اما معتقدم که مارکز این شیوه بیان را به عنوان فن دهم در ضریه فنی کردن ذهن خواننده به کار برده است. نه فن دیگر آن چنان که ذکر کردم تماماً بر دقت فوق‌العاده، تفکر و تحقیق عالی او در رابطه با موضوع اختصاص داشته است.

در اشاره به مصاحبه‌های مارکز در خصوص بخش‌های فراواقعی داستان‌هایش اشاره کوتاهی به تأکید او بر جغرافیای جهانی داشتم. جامعه جهانی (که بخش عمده آن را اروپاییان و آمریکاییان تشکیل می‌دهند)، بخش‌های ظاهراً فراواقعی داستان‌های مارکز را به شدت جذب کرد و شیفته آن شد. برای جامعه اروپایی و آمریکایی، این مجلوب شدن می‌تواند غیرطبیعی نباشد. اما جامعه ما که شایه‌ای کاملاً متفاوت دارد و نه نوعی، در بسیاری موارد با آن چه در روح اجتماع آمریکایی لاتین می‌گذرد قرابت دارد، این شیفتگی عجیب به‌ظن من می‌رسد. کافیست مقداری در بطن جامعه خود دقیق شویم تا رئالیسم جادویی (به معنی ناب کلمه) را چند قدمی خود بباهیم. آن هم به شکلی غریب‌تر

و در عین حال مجلوب‌کننده‌تر از فرواقعبیت‌های که اروپاییان و آمریکاییان به آن چه در امریکای لاتین می‌گذرد نسبت می‌دهند.

هر چند یادداشت من یک مقاله به ظاهر رسمی است و نباید در چارچوب استعلا و استعرا خارج شود. با این حال برای روشن‌تر کردن مطلب مجبورم که قوری از این‌ها خارج شوم و به ذکر مثال‌های بی‌درهم که ممکن است در چارچوب یک مقاله رسمی قرار نگیرد. مثال‌ها را فشرده و موجز بیان می‌کنم ولی تلاش خواهم کرد به عصاره مطالب اشاره داشته باشم.

مثنی قبل ما یکی از خواستگاران بی‌وقف و رالیسم جادویی محضی داشتم. حافرتش کردم که در محصله ما آن چه در جامعه ما می‌گذرد، فرواقعبیت‌های مارکز چنان هم فرواقعبیت نیست. بعد هم مثال‌های آوردم بد نیست ابتدا به یکی تو نتیجه از این مثال‌ها که بیش‌تر به حوزه سیاست

بازی‌گرید اشاره کنم. در حافرت طولانی مدت‌ترین رمان سیاسی نیک امرسون - گفتگو با علی شرف نیشانیان - مثنی قبل ما جلد دوم، سنگ است. حافرتی جدید با جلد اولی را در رابطه با حریف خود به فرقه دمکرات اروپا جان دستگیر کردیم. در هنگام پیروی انقلاب در زمان سیاسی

بسته است. مثنی گفتگویی با یکی از اعضای سیاسی بسیار حریفی است. به مراحل همه گفته‌های وی جلب توجه است. حافرت‌های از این خاطرمانده است. از همه آنکه می‌گوید در زمان برازان، چنین نیروی هستی‌وی او بسته است که در تمام

بسته جلدی که در اروپا پیشرو یک‌باشه نوشته شده است. به کسی که است به نسبت یک فرواقعبیت‌های مارکز که در اروپا و آمریکا در جریان است. حافرت‌های از این خاطرمانده است. از همه آنکه می‌گوید در زمان برازان، چنین نیروی هستی‌وی او بسته است که در تمام

این همه (بیش از چند دهه) زندانی بودن برای هدفی که درست نمی‌داند چیست چه معنی دارد؟ آن هم رد کردن مدام توپخانه‌ها و ترجیح دادن ماندن در زندان با همه مشتقاتش. می‌پرسد که آیا اساساً فرقه دمکرات اروپا جان ارزش این همه فناکاری را داشته است. صفرخان بلخ درستی نمی‌دهد. تنها خودش را «اسلام‌ادم مغروری» معرفی می‌کند.

اگر کارسیا مارکز ماجرای این زندانی سیاسی را در داستان‌های خود وارد می‌کند و در لابه‌لای داستان به فقیه جوان تبریزی که بلافاصله پس از رسیدن به آرزوی خود مرده است و یا زندانی‌های که به دلایلی که نمی‌داند با انگاری صرف به مرور خود چند دهه در زندان مانده است. اشاره می‌کند. همه به سمت رئالیسم جادویی نشانه می‌رفتند و آمیختن واقعیت و خیال. در حالی که این فرواقعبیت نیست. واقعیت محض است. همه ما می‌توانیم به کتاب خاطرات این زندانی سیاسی مراجعه کنیم و مطالب به معنای واقعی فراواقعی‌تری در آن بیابیم.

اما در حوزه مسائل به اصطلاح اجتماعی و تاریخی مثال‌های ناب‌تری وجود دارد. دوست و همکاری در دانشگاه دارم که بزودی‌الصل است. بوازم را پدر بزرگش تعریف می‌کرد که زمانی در جاده اسیر راهزنان شده است. راهزنان می‌گویند تفنگی را که در دست دارد بدهد و بیرون پی‌کارش او امتناع می‌کند. دوستم می‌گفت به شهادت راهزنان که بعدها در همه آن ناحیه پیچید و سینه به سینه نقل شد، از غروب خورشید تا طلوع خورشید صبح بعد او را با جوب می‌زدند و او در حالی که در آستانه مرگ، مثل جنازه‌ای روی زمین دراز کشیده بوده، تنگ را

رها نمی‌کرده است! زمانی بود که در کلاس‌های نویسندگی، تجزیه و تحلیل آثار مارکز، موارد زیادی از این‌گونه وقایع به ظاهر فراواقعی را روایت و بعد تحلیل می‌کردیم. زن و شوهری که سی سال است با هم قهر هستند و آن هم برسو یک بیکومکوی بنسپار جزئی که سی سال قبل برسو یک مسئله خندآور روی داده است. امن این زن و شوهر را می‌شناسم و اگر مسئله حبسیت‌پرستی ما ایرانی‌ها نبود آن‌ها را دقیق می‌توانستم که همه حرفم را بپذیرند! دختری

در شهرستان محل کار من با پسری ازدواج کرده که از همه جهت انسان منطقی و فاسد اخلاقی است. جالب این که دختر هنگام ازدواج و حتی پیش از آن از این مسئله مطلع بوده است. یکی از اقربا فرهیخته آن منطقه که به نوعی با دختر جوان صمیمیت داشت و می‌توانست شنونده حرفهای خصوصی او باشد برابرم گفت که انگیزه دختر از ازدواج با این آدم نالایق فقط و فقط به این دلیل بوده است که یکبار این پسر در زیر درختی ایستاده بود و چهارشنبه حالتی شاعرانه داشته است. ما نیز یکی از دوستانم که بسیار با هم صمیمی هستیم، شصت سال با برادر خودش قهر بود به خاطر این که در هفت سالگی یکبار توی گوشش زده بود حتی هنگام مرگ برادر هم بر بالینش هم نه نشد. حتی بعد از مرگ سر خاکش هم حاضر نشد!

این‌ها نمونه‌های بی‌شمار است که من از دیده‌ام و شنیده‌ام خود آوردم. دیگران هم چیزهای جالبی گفتند که برخی از آن‌ها را در وبلاگی که دارم نوشتم. یکی از هنرجویان کلاس نویسندگی از دختر جوانی که در دوران زندگی دانشجویی در خوابگاه با او صمیمی بوده حکایت می‌کرد. دختری کوشا و جدی و در عین حال بسیار دقیق. می‌گفت چندین سال پس از دوران تحصیل، شنیده که این دختر خودکشی کرده است. خبر این خودکشی همه را به‌شزه می‌کند. سوای این که این دختر در ظاهر هیچ نشانی از روان‌پریشی بروز نداده است. دختر در زمان خودکشی، ظاهراً به نوعی موفقیت‌های اجتماعی هم رسیده بوده است. موفقیت در زندگی شغلی، در تحصیل، در رسیدن به دستاوردهای مادی. نوع خودکشی‌اش هم جالب توجه بوده است. با گلوله خودش را زده است. آن هم به شکلی غیرطبیعی. از جلو به پیشانی خود شلیک کرده است. این نوع خودکشی برای یک زن بسیار عجیب است. اگر به هر حال زنی پیدا شود که بخواد با گلوله خودش را بزند، مطابق شیوه متداول اسلحه را روی شقیقه می‌گذارد و شلیک می‌کند. در این‌جا نیز نکته مشکوکی وجود دارد. مطابق تحلیلات این هنرجوی کلاس نویسندگی، شیوه خودکشی او درست شبیه گفته شدن پدرش در جنگ بوده است. پدرش هم از ناحیه پیشانی هدف گلوله نگرفت. اندازهای عراقی

واقع شده است. من سوال کردم که در طول تحصیل، هیچ‌گاه این دختر جوان از مکتوبات قلبی خود چیزی نگفت؟ حتی تشریح هم به تعریف خود به خودکشی نکرد؟ پاسخ داد که تنها یکبار آن هم وقتی که بحث بر سر خودکشی بوده است و این خیلی کوتاه و سریع گفته که اگر استیصال زستانی خواهد خودش را بکشد نباید انا و اعلیٰ ترسیدند باید قطع و سریع این کار را بکند.

هیچ‌کدام از این‌ها غیرواقعی نیست همه مستند است و من همه را به همان اشاره مستند می‌دانم که طلوع و غروب خورشید و ماه را گشته از این من به ساده‌ترین مطالب اشاره کردم. اما چنان‌که ذکر کردم هیچ عراقی در سال منقطع زندگام، ابعاد فراواقعی زندگی در جامعه ما را گریز نداشتند. روستای ما کونکون نبود به هیچ عنوان کمتر هم نیست، منتهی طبیعی است که ذهن اروپایی و امریکایی آن را نمی‌پذیرد و به جایی اگر با مهارت در دل یک نوشته واقعی ایراد شود آن را به نوعی آمیزه واقعیت و خیال یا به بیان دیگر رالیسم جادویی تلقی می‌کند. مفاهیمی که برای ما واقعی هم واقعی تر است و هیچ تزیین یا برخی از خیال در آن نیست.

این که فراواقعتهای مارکز، چلچ که خود هم بارها ذکر کرده است، به آن معنی که ما معنی می‌رسد، فراواقعی نیستند واقعیت دارد. حتی شلیک رنگآمیزی هم نشده باشند و به نوعی وضعیت محض باشند. تعجب می‌کنم که چرا جامعه غربی ما نیز چون جامعه اروپایی و امریکایی این مسئله را فراواقعی می‌داند و در مقام تقلید، به روایت‌های من در آوردی و فانتزی روی می‌آورد. در حالی که بسیار شگفت‌انگیز تر از آن‌ها را در یک قطعه و حتی در زندگی خود ملاحظه می‌کند.

نکته سوم، آن است که صداقت همه داستان‌های مارکز (همانند هر نویسنده دیگری) از اعتبار یکسان برخوردار نیستند. اگر یکی از مصاحبه‌های روشنگر شخص مارکز نبود چه بسا که عدم درک این مطلب باعث ایجاد جوهری‌های گمراه‌کننده در کشور می‌شد. چند سال قبل، خاتم جوانی از دانشجویان که از هواداران ریشور مارکز بود در یک بحث داغ و در حالی که از شفت

هنرجوان گونه‌های گل انداخته بود، از برخی داستان‌های مارکز دفاع می‌کرد که به عقیده من چندان هم داستان‌های برجسته‌ای نبودند. دلایل متعددی می‌آورد و به سبمل‌های پشتمرهمی اشاره می‌کرد که به عقیده او هرکدام معنی و مفهوم خاص خود را داشتند. شاید رفتار من چندان هم متعجبانه نبود اما چون از طرفی خسته شده بودم و از طرفی استیصال‌های مرا با نوعی تحقیر جواب می‌داد و به نوعی به حساب عدم درک من از داستان خوب و بد می‌گذاشت، می‌ادمی کردم و برایش گفتم که در مقدمه کتابی اخیراً خوانده‌ام، از زبان نویسنده به آنکه جملی اشاره شده است. بد نیست برود و نگاهی به آن بپردازد. گفتم که تمام داستان‌هایی که او با حرارت این قدر از آن‌ها دفاع می‌کند، بخش‌هایی از زمانی بوده که مارکز زمانی می‌خواست بنویسد و چون نتوانست از فرط استیصال و عصبانیت آن را بیزه کرده و در سطل زباله انداخته است. تا این که بعضی از راه می‌رسد و از او چیزی برای انتشار می‌خواهد مارکز می‌گوید چیزی ندارد ولی ناشر سزا می‌کند در گرامر بحث، چشم ناشر به سطل ریخته می‌افتد و می‌گوید که چه طور ادعا می‌کند چیزی ندارد در حالی که این همه چیز برای انتشار باید مارکز هم محض نقطن یا خلاص شدن از دست او می‌گوید. خب اگر این‌ها برداش می‌خورد می‌تواند بی‌شک تردید در همان مصاحبه نویسنده با خنده اظهار داشته بود که فردا با کمال تعجب دیده است که محض نوشته‌ها به صورت مجموعه داستان‌های کوتاه درز چاپ می‌شود.

صداقت آن خاتم جوان از من رنجید و دیگر بسیاری از آنکه بحث نیمه اولی به هر حال من از خود مسئله نقل قول کرده بودم و در حرف‌هایم جای تردید نبود.

اخیراً آقای احمد گلشیری ترجمه شایسته‌ای از داستان‌های کوتاه مارکز را منتشر کرده‌اند. چیزی که جالب توجه است تکامل فکری و فنی نویسنده است. داستان‌ها با ذکر سلاک و نگارش و انتشار آورده شده و دقت در نوع نگارش آن‌ها مراحل تکوین شخصیت هنری یک نویسنده بویا را به خوبی نشان می‌دهد. آخرین داستان‌ها یعنی زمانی خسته و هویسا (هرچند به معنی واقعی در قالب داستان

نمی‌گنجد و بیشتر به یک یادداشت زیبا می‌ماند، بسیار خوب نوشته شده است. منسجم، دقیق و بسیار زیبا. با آیه‌تهای از شعر و نثر که به نوعی نمایشگر کمال هنری مارکز است. این در حالی است که این نوشته کاملاً واقعی است و چیزی از آسبزه‌های خیال و واقعیت در آن به چشم نمی‌خورد. در برخی از داستان‌های دیگر مارکز نیز نظیر مرگ آشکار در فرانسوی عشق، یا خواب نیمروزی سمنه که اصافاً داستان‌های بسیار خوبی هستند همین تکیه بر واقعیت و بیان صریح و ساده حوادث به چشم می‌خورد. تصور می‌کنم آن‌چه به این داستان‌ها مقبولیت بخشیده همین است. در مقابل داستان‌های دوران جوانی مارکز، در مقام مقایسه در رده‌های پایین‌تری قرار دارند. او تلاشی خوش را کرده است و در مواردی مضامین دشواری را نیز انتخاب کرده اما طبیعی است که تجربه نویسنده چیزی دیگری است. نوعی مهارت پنهان که تنها با گذر زمان پدید می‌آید و از این امر گریزی نیست.

شایسته نیست مطلب را به پایان بوم در حالی که در تکمیل همین نکته به شخصیت واقعی نویسنده اشارهای نداشته باشم. در سطرهای گذشته گلسنانه مطلبی در خصوص چهره و داستان‌های دشوار داشتیم. در انتهای مطلب به این نکته اشاره کردم که هنوز دلیل گرایش برخی نویسندگان داستان‌های دشوار براریم روشن نیست. در حالی که نگارش داستان‌های ساده‌تر و آهسته بر طرفداران تر از نظر عقل سلیم مغفون به صرفه است. به طرز کفایت آثار که این نویسندگان به نوعی چون خودآزایی دارند. به هر حال گابریل گارسا مارکز از جمله این افراد مینالا به عنوان خودآزایی است. اگر کشف نمی‌شد و اگر استعدادش با ملاک‌های موجود جهانی مورد ستایش قرار نمی‌گرفت - به گفته یکی از شخصیت‌های سترگ ادبی ما - جادانت که دنیای ادبیات به حالش خون گریه کند جای آن نیست که نژادی زندگی او تا چهل سالگی را در این‌جا تکرار کنیم. قدر مسلم خوانندگان با آن آشنا هستند و همین‌قدر از خاطرات او می‌آورم که زمانی مجبور شد برای امرای معاش گدایی کند. چالب این‌که مارکز به برای خودش هم زوایای امی داده است. در ایستگاه مترو به سمت یک نفر رفته که پنه

برای‌اش را بالا رده بوده و با سرعت تکرار که از چیزی، بگردد حرکت سر کرده است. مارکز به سمت او می‌رود و او بدون سؤال و کنجگری سکای در دستش می‌گذارد و دور می‌شود. سال‌ها بعد از آن جریان مارکز به بخش می‌آید که طرف تکرار گریه می‌کرده است. چالب این‌که چوبسته سترگ زمانی مجبور به تحمل سخت‌ترین شرایط زندگی شده که به نگارش نابترین آثار خود مستقیماً بوده است. همان‌ها بعدها اسباب شهرت عالمگیر او را فراهم می‌آورد. در ساحتی با پیشوند مارکز چنان از زمانی که برای نگارش آثارش صرف کرده به سادگی صحت می‌کند که آسب تصور می‌کند به دقیقه یا حتی کمتر از آن. بیست سال برای این، پانزده سال برای آن. بیست سال برای دیگری در عین حال چنان از تلاش سه‌گانه رها کردن بسیاری از تلاش‌های بعد از صرف وقت طولانی حرف می‌زند که انگار بیشتر از چند دقیقه صرف هر کدام نگذشته است. پس از سه سال ره‌ایش کردم شخصیت را در یک بند یکی از همان سطرهای آخر کتاب طرح فانتازیا براریم خوب حلیمیم. در سطرهای همگی داستان‌ها را به سادگی و سادگی فقط نام شخصیت‌ها برخی سطرهای تحقیق پیش‌تری می‌کردم و این وقت و سطرهای شرایط زندگی؟

توجه می‌کنم که این سطرهای زندگی، با همتقدان سیر طریقت یا سطرهای سیم، با جوراشفته کنوتس و از همه چیز خوشتر از درگیری‌های مکتب‌های نوبت است که بیشتر تا چهل سالگی یک‌جمله و سطرهای دیگر جمله و جملات بوده است که چوبسته به سطرهای سیم می‌بندیش که هیچ‌کس نمی‌تواند از این سطرهای کتاب از دست مارکز که روشی‌شده جوی خود است از دستم که باید کتاب تا حدی منعکس‌کننده شخصیت خاص است. کتاب با آرزوی است و بسیاری مجویات را بر سطر روشن می‌کند ولی حتی پس از مطالعه این کتاب هم از زمانی روی شخصیت نویسنده هنوز است. تنها قرینه دیگری به ذهن می‌رسد و آن این‌که نکند نویسنده آن تمام نامی رئالیستی بوده که خود به نوعی پدیدآورنده آن محبوب می‌شده است؟ آیا وجود چنین فردی

در جهان امروز خود نوعی رئالیسم آینه‌خنده‌آمیز فراواقعت‌نسته

